

تپه‌ها مانند فیل‌های سفید

نویسنده: ارنست همینگوی

برگردان: شیوا شکوری

تپه‌های آن سوی دره‌ی «اِبرو»¹ کشیده و سفید بودند. در این سو نه سایه‌ای بود و نه درختی و ایستگاه بین دو خط ریل در آفتاب بود. نزدیک به دیوار ایستگاه، سایه داغ ساختمان افتاده بود و پرده‌ای از رشته مهره‌های بامبو جلوی دربار آویزان بود تا مگس‌ها را دور نگه دارد. یک آمریکایی و دختری که همراهش بود در سایه، بیرون از ساختمان، پشت میز نشسته بودند. هوا خیلی گرم بود و از بارسلون قطار سریع‌السیر تا چهل دقیقه دیگر می‌رسید. قطار در این ایستگاه دو دقیقه توقف می‌کرد و سپس به سمت مادرید می‌رفت.

دختر کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت. گفت: «چی بخوریم؟»

مرد گفت: «خیلی گرمه. بیا آبجو بخوریم.» به سمت پرده گفت: «دو تا آبجو»

زنی از توی درگاهی گفت: «بزرگ؟»

«آره، دو تا بزرگ.»

زن دو لیوان آبجو و دو زیرلیوانی نمدی آورد. لیوان‌ها و زیرلیوانی‌ها را روی میز گذاشت و نگاهی به مرد و دختر انداخت. دختر به خط تپه‌ها خیره شده بود. تپه‌ها در آفتاب سفید بودند و دشت قهوه‌ای و خشک. گفت: «شبیه فیل‌های سفید اند.»

مرد آبجو را سر کشید. «من هیچ‌وقت فیلی رو ندیده بودم.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونستی هم ببینی.»

مرد گفت: «شاید هم دیده ام. این که می‌گی نمی‌تونستم، چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد. «یه چیزی روشه. چی نوشته؟»

مرد گفت: «انیس دل تورو². یه مشروب.»

«امتحان کنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد: «گوشات با منه» زن از بار بیرون آمد. «چهار رئال.»

«دو تا انیس دل تورو می‌خواهیم.»

«با آب؟»

«با آب می‌خوای؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم. با آب خوبه؟»

«بد نیست.»

زن گفت: «با آب می‌خواهین؟»

مرد گفت: «بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین‌بین می‌ده.» لیوان را گذاشت روی میز.

مرد گفت: «همه چی که همین مزه رو می‌ده.»

¹Ebro رودخانه‌ای در شمال اسپانیا

²Anis del Toro

«آره. همه چی طعم شیرین بیان می‌ده، مخصوصاً چیزایی که خیلی چشم به راهشون بودی مثل افسنتین.»

مرد گفت: «ای بابا! ول کن تو هم.»

دختر گفت: «تو شروع کردی. من که داشتم حال می‌کردم و بهم خوش می‌گذشت.»

«خب بذار بهمون خوش بگذره.»

دختر گفت: «باشه. منم داشتم همین کارو می‌کردم. گفتم کوه‌ها شبیه فیل‌های سفید اند. هوشمندانه نبود؟»

مرد گفت: «خیلی هم هوشمندانه بود.»

دختر گفت: «می‌خوام این مشروب جدیدو امتحان کنم. مگه غیر از این کاری هم می‌کنیم؟ به چیزا نگاه می‌کنیم و مشروبای جدیدو امتحان می‌کنیم.»

مرد گفت: «فکر کنم همین جوره.»

دختر به تپه‌ها خیره شد. «خیلی قشنگ اند. ولی واقعاً شبیه فیل‌های سفید نیستند. منظورم رنگ پوست‌شونه که از میان درختا دیده می‌شن. یه مشروب دیگه بگیریم؟»

«باشه.» باد گرم پرده مهره‌ای را به سمت میز هل می‌داد. «چه آبجوی خنک و خوش‌طعمیه.»

دختر گفت: «خیلی باحاله.»

مرد گفت: «خیلی ساده است، جیگ. اصلاً همیشه اسمش رو عمل گذاشت.» دختر به زمینی که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد. «می‌دونم که فکرشم نمی‌کنی، جیگ. واقعاً هم هیچی نیست. فقط یه کم هوا میره توش.» دختر چیزی نگفت. مرد ادامه داد: «من بات میام و هر چقدرم طول بکشه پیشات می‌مونم. یه کم هوا توش می‌کنن و بعدم همه چی میشه مث روز اولش.»

دختر گفت: «بعدش چی کار می‌کنیم؟»

«بعد شاد و بی‌دغدغه می‌شیم. مثل قبل.»

دختر گفت: «چیه که تو این جوری فکر می‌کنی؟»

مرد گفت: «آخه این تنها مانعیه که سر راهمونه. تنها سدی که سر راه خوشبختی‌مونه.»

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دو تا از رشته‌های مهره‌ای را گرفت. «تو فکر می‌کنی بعدش همه چیز روبه راه می‌شه و ما دیگه خوشبختیم؟»

«می‌دونم که غیر از این نیست. بی‌خود می‌ترسی. خیلی‌ها رو می‌شناسم که این کار رو کرده‌اند.»

دختر گفت: «منم می‌شناسم. بعدشم همه خوشبخت شدند.»

مرد گفت: «خب، آگه نمی‌خوای مجبور نیستی. من نمی‌خوام از رو اجبار این کارو بکنی. اما می‌دونم که خیلی ساده است.»

دختر گفت: «تو واقعاً دلت می‌خواد؟»

«فکر می‌کنم این بهترین کاره. اما نمی‌خوام این کارو مجبوری بکنی.»

دختر گفت: «آگه این کارو بکنم، تو خوشحال می‌شی؟ همه چیز مثل اول می‌شه و تو دوستم داری؟»

مرد گفت: «من الانم دوستت دارم. می‌دونی که دوستت دارم.»

دختر گفت: «می‌دونم. اما آگه این کارو بکنم، دوباره همه چیز زیبا می‌شه و آگه بگم چیزا شبیه فیل‌های سفید اند، تو خوست می‌اد؟»

مرد گفت: «خیلی خوشم میاد. الانم خوشم میاد، ولی نمی‌تونم بهش فکر کنم. می‌دونی که وقتی نگرانم چه حالی دارم.»

دختر گفت: «اگر این کارو بکنم، دیگه هیچ وقت نگران نمی‌شی؟»

مرد گفت: «در این مورد نگران نمی‌شم چون خیلی ساده است.»

دختر گفت: «پس این کارو می‌کنم. چون به خودم اهمیت نمی‌دم.»

«منظورت چیه؟»

دختر گفت: «من به خودم اهمیت نمی‌دم.»

مرد گفت: «ولی تو برای من مهمی.»

دختر گفت: «آه، بله. اما من به خودم اهمیت نمی‌دم. این کارو می‌کنم که بعدش همه چیز روبه‌راه بشه.»

مرد گفت: «اگه این جوری فکر می‌کنی، نمی‌خوام این‌کارو بکنی.»

دختر بلند شد و تا انتهای ایستگاه قدم زد. آن طرف، در آن‌سوی دیگه، مزارع گندم و درختان در امتداد رودخانه ابرو کشیده شده بودند. دور دست، آن سوی رودخانه، کوه‌ها بودند. سایه ابری از روی مزرعه گندم گذشت و او رودخانه را از میان درخت‌ها دید. گفت: «ما می‌تونستیم همه چیزو داشته باشیم ولی هر روز دور و دورترشون می‌کنیم.»

مرد گفت: «چی گفتی؟»

«گفتم ما می‌تونستیم همه چیزو داشته باشیم.»

مرد گفت: «ما می‌تونیم همه چیزو داشته باشیم.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونیم.»

مرد گفت: «ما می‌تونیم همه دنیا رو داشته باشیم.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونیم.»

مرد گفت: «ما می‌تونیم همه جای دنیا بریم.»

«نه، نمی‌تونیم. دیگه مال ما نیست.»

مرد گفت: «مال ماست.»

«نه، نیست. وقتی اونو ازت بگیرن، دیگه هرگز به دستش نمیاری.»

«اما هنوز که طوری نشده.»

دختر گفت: «حالا می‌بینیم.»

مرد گفت: «بیا تو سایه. این فکر و خیالاً رو نکن.»

دختر گفت: «من فکر و خیالی نمی‌کنم. فقط به چیزایی رو می‌دونم.»

مرد گفت: «نمی‌خوام کاری رو کنی که به دلت نیست.»

دختر گفت: «یا چیزی که برام خوب نیست. می‌دونم. می‌تونیم یک آبجوی دیگه بخوریم؟»

مرد گفت: «باشه. اما باید بدونی...»

دختر گفت: «می‌دونم. نمی‌شه بس کنیم؟»

آن‌ها پشت میز نشستند و دختر به تپه‌های طرف خشک دره نگاه کرد و مرد گفت: «تو باید بدونی که آگه دلت نیست نمی‌خوام این کارو بکنی. آگه برای تو مهمه من پای همه چیش وایمیستم.»

دختر گفت: «برای تو مهم نیست؟ ما می‌تونیم با هم کنار بیاییم.»

مرد گفت: «البته که مهمه. اما من هیچ‌کسی جز تو رو نمی‌خوام. هیچ‌کس دیگه ای رو نمی‌خوام و می‌دونم که این کار خیلی ساده است.»

دختر گفت: «آره! تو می‌دونی که این کار خیلی ساده است.»

مرد گفت: «تو هر چی می‌خوای بگو، اما من می‌دونم که می‌گم.»

دختر گفت: «می‌شه یه لطفی بکنی؟»

مرد گفت: «هر چی باشه می‌کنم.»

دختر گفت: «میشه لطفاً لطفاً لطفاً بس کنی؟»

مرد چیزی نگفت و به ساک‌های تکیه داده به دیوار ایستگاه نگاه کرد. روشن برچسب هتل‌هایی بود که شب را در آن گذرانده بودند. گفت: «منم نمی‌خوام تو این کارو بکنی، دیگه حرفش هم نزن.»

دختر گفت: «الان جیغ می‌زنم.»

زن از پشت پرده با دو لیوان آبجو بیرون آمد و روی زیرلیوانی‌های نمدی مرطوب گذاشت‌شان. «قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر گفت: «چی گفت؟»

«گفت پنج دقیقه دیگه قطار می‌رسه.»

دختر با لبخندی روشن از زن تشکر کرد.

مرد گفت: «بهتره ساک‌ها رو ببرم اون‌ور ایستگاه.» دختر لبخند زد. «باشه. بعد برگرد و آبجو مونو تموم کنیم.»

مرد دو ساک سنگین را برداشت و دور ایستگاه به آن‌سوی دیگر ریل‌ها برد. ریل‌ها را نگاه کرد اما قطار را ندید. وقتی برمی‌گشت، از داخل بار گذشت، جایی که مردم در انتظار قطار مشغول نوشیدن بودند. در بار یک لیوان «انیس» نوشید و به مردم نگاه کرد. همه معقولانه در انتظار قطار بودند. از پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر پشت میز نشسته بود. به او لبخند زد.

مرد گفت: «حالت بهتره؟»

دختر گفت: «خوبم. مشکلی نیست. خوبم.»

«تپه‌ها مانند فیل‌های سفید» نوشته ارنست همینگوی اولین بار در مجله ادبی ترانزیشن در اوت ۱۹۲۷ منتشر شد. بعدها در دومین مجموعه داستان کوتاه او «مردان بدون زنان» توسط انتشارات «چارلز اسکرایبیر و پسران» در اکتبر همان سال منتشر شد.